



تاریخ حافظه قوی دارد

قسمت یازدهم

با موهای بستند و از کوه انداختند

در همان سال ها پس از کشته شدن حفیظ الله امین، ببرک کارمل به قدرت رسید و حکومتش را آغاز



کرد. سیما پس از پدرش با هیچ کسی حرف نمی زد و شب و روز در اتاقی که حالا من و مادرش نشسته بودیم، می نشست و می نوشت. «مالوم نبود چی نوشته می کنه، هر دفه که می رفتم ورقاره پت می کد و همراهی مه هم بسیار کم گپ می زد.» سیما پس از اینکه پدرش را به جرم جاسوس بودن از دست می دهد، کابل برایش گورستانی می شود که تحمل آن برایش آسان نبوده است.

معصومه عرفان

به عکس های سیاه و سفید سیما نگاه می کردم، دختری

لاغر اندام و زیبا با چشمان بزرگ و موهای پرپشت که آهسته به روی شانه هایش افتاده بود، در آن عکس ها گاه تنها دیده می شد و گاه در جمع پسرانی که با مدل قدیمی شلوارهای گشاد و پیراهن های گل دار پوشیده بودند. چیزی از سیما نمی دانستم؛ اما وقتی به عکس هایش نگاه می کردم، بیشتر دختری را می دیدم که پرشور و سرشار از مهربانی و رویا های بزرگ بود. وسط اتاقی- مادرش اتاق سیما می گفت- نشسته بودم. دیوارهای قدیمی و رنگ و رو رفته با فرش های مختلف تزئین شده بود. طرف چپ قفسه ای کتاب بود، قفسه تا بی نهایت پر بود از کتاب های مختلف.

وقتی نزدیکتر رفتم، کتاب های شعر و رمان یک طرف چیده شده بود و کتاب های هنر و فلسفه طرف دیگر. مثنوی معنوی را در بالاترین نقطه ای قفسه کتابش گذاشته بود، انگار آن را بیشتر می خواند، ورقه هایش نازک و کلماتش رنگ رفته دیده می شد. طرف دیگر اتاقش پر بود از عکس های نویسندگان و رهبران بزرگ دنیا، عکس های سیاه و سفیدی که به زیبایی اتاق سیما افزوده بود. با دیدن عکس ها و کتاب ها، احساس می کردم بیشتر در باره سیما می دانم و انتظار داشتم تا حالا می بود و می توانست کتاب هایش را ورق بزند. مادرش به دیوار تکیه داده بود و اشکش بی وقفه گونه هایش را می شست، خواستم جلوتر بروم و در باره سیما بدانم که خودش شروع به حرف زدن کرد.

سیما ترابی متولد سال ۱۳۴۱ و در کابل به دنیا آمده بود. اولین بار در کابل، نه کابل امروزی، بلکه کابل قدیم به مکتب رفته بود و خواندن را آموخته بود. سیما، شهرگشتی را با پدرش - سرور ترابی - به پل باغ عمومی و اطراف دریای کابل که آن زمان ها آب صاف و روانی داشت و به باغ بالا رفته برای آیسکریم خوردن می رفته است.

چندین سال می گذرد و سیما مکتب را به پایان می رساند و وارد دانشگاه کابل می شود، پدرش اهل شعر بود و مدرک لیسانس خود را از رشته الهیات از ایران گرفته بود. اکنون که سیما بزرگتر شده بود، با پدر بحث های ادبی شبانه می کرد و از دانشگاه سخن می گفت. دوران جوانی و رویا های بی حد و مرز سیما با روی کار آمدن جمهوری خلق عجین شده بود. از آن جایی که سیما، اهل ادبیات و شعر بود، در فضای بسته آن دوران، خود را در بیراهه ای می دید که عبور از آن گاهی برایش ناممکن بوده است؛ اما سیما دختر راکد ماندن و درجا زدن نبود. باید راه می رفت، باید عبور می کرد.

مادر سیما پیر شده. نبود نازدانه دختر و همسرش او را از پای انداخته و قامتش را خم کرده است. پیری و زهیری تاب و توانش را ربوده و به سختی می تواند ایستاد شود. حالا با پسرش یاسین، در همان خانه قدیمی در محله دهبوری زندگی می کند. به گفته خودش تمام دیوارها و خشت خشت این خانه بوی سیما و پدرش را می دهد که نمی تواند ترک کند.

هنوز اتاق سیما را با کتاب و خاطراتش نگه داشته و در این روزهای پرآشوب، تنها دل خوشی اش دیدن عکس های سیاه و سفید سیما است.

چشم به گوشه از قفسه کتاب ها می خورد، کتابچه های کهنه و خاک خورده ای که به نظر می رسید یادداشت های روزانه سیما باشد. می خواستم بخوانم؛ اما آیا سیما از این کار راضی بود؟

آیا او می خواست تا دست به این کتابچه هایش بزنم؟

آیا او از مردمش و کشورش راضی بود؟ پس از کلنجر با خودم جرأت نتوانستم کتابچه را باز کنم و تنها اولین سطرش را توانستم بخوانم: «کاش این جا جای بهتری برای زندگی می بود.» دستم را پس کشیدم و به مادرش خیره شدم. هنوز اشک می ریخت. پدر سیما در یک نهاد خارجی کار می کرد و یک شب نمی دانم چه اتفاق افتاده بود، ارتش دولت آمده بودند و او را از خانه بردند و چند روز گم شده بود. خانواده هرچه به دنبالش گشته بودند، او را نمی یابند. تا این که روزی جنازه اش را آوردند و به تمام همسایه ها گفتند که این خانواده خائن است و سزای خیانت به رئیس جمهور این گونه است.

مادر سیما دستانش را در هم می فشرد و با صدای بلند گریه می کرد، انگار سینه اش گنجایش گریه هایش را نداشت به فرش چنگ می زد و می خواست خود را آرام کند؛ اما انگار اتفاقی نمی افتاد. در همان سال ها پس از کشته شدن حفیظ الله امین، ببرک کارمل به قدرت رسید و حکومتش را آغاز کرد. سیما پس از پدرش با هیچ کسی حرف نمی زد و شب و روز در اتاقی که حالا من و مادرش نشسته بودیم، می نشست و می نوشت. «مالوم نبود چی نوشته می کنه، هر دفعه که می رفتم ورقاره پت می کد و همراهی مه هم بسیار کم گپ می زد.» سیما پس از اینکه پدرش را به جرم جاسوس بودن از دست می دهد، کابل برایش گورستانی می شود که تحمل آن برایش آسان نبوده است. فضای خفقان آور شهر با دولتی که نفس کشیدن را نیز برای شان حرام کرده بود. او حاضر بوده دست به هر کاری بزند تغییری به وجود بیاورد. او در گروهی فعالیت می کرد که درون دانشگاه درست شده بود و بیشتر در آن گروه کتاب می خواندند و در باره شعرها نظر می دادند؛ اما پس از چند ماهی که احساس می کنند در مقابل دولت برای مردم باید کاری انجام دهند، شروع به فعالیت های پنهانی بر ضد دولت کردند. «سیما هر شب دیر خانه میامد و وقتی هم که میامد، با پریشانی و دل نارامی زود به اتاق خود می رفت.» سیما شامل یک گروه کوچک ۶ نفری دانشگاهی بود که بیشتر فعالیت های آنها، نوشته ها و گپ و گفت های ضد دولتی بود. او تنها دختر آن گروه بود و هدف شان روشن کردن ذهن مردم و چاره جستن برای رهایی از دست حکومت آن زمان بود.

آنها روزها شب نامه می نوشتند و شب ها درون خانه مردم می انداختند و با آغاز روز مردم با خواندن شب نامه ها بیشتر می ترسیدند و گاه بسیاری از مردم ناخوانده آن ها را پنهان می کردند یا می سوختاندند که مشکلی برای آنها و خانواده های شان به وجود نیاید. «یک شب سیما سراسیمه آمد و گفت که من باید از کابل بروم.

ترسیده بودم و نمی دانستم چه کار کنم. وسایلم را جمع کرده بود که یک باره دروازه به صدا درآمد و ارتش وارد خانه شد، مانند شبی که پدرش را برده بود. سیما را نیز با خود بردند هر قدر به پای شان افتادم که کاری نکرده است؛ اما به حرفم گوش ندادند و با قنناق تفنگ به سرم زدند که تا صبح بی هوش مانده بودم.» صبح همان روز سیما و دو پسر از دوستانش را دستگیر کرده بودند و در روز ۶ جدی که کم کم برف می بارید و در سال ۱۳۶۲ دوستان سیما را با برق کشتند و سیما را از سر کوه آرتل در حالی که دستانش را با موهایش بسته بودند، به پائین انداختند و جسمش را تکه تکه کردند تا عبرت برای دیگر فعالین مردمی باشد.

چند نفر از دوستان دیگرش موفق به فرار شدند و برای چند مدت به کشور ایران رفتند؛ اما چندین نفر دیگر را از مسیر راه دستگیر کرده و کشتند. وقتی مادر سیما این جمله ها را به زبان می آورد، من نگاهم به گل های قالین دوخته شده بود- شاید تاب دیدن صورت پژمرده مادر سیما را نداشتم- و احساس می کردم که سیما، آن دختر شجاع هنوز زنده است. مادرش این گونه از او حرف می زد؛ اما سیما، دختر پر شر و شور آن دوران ها مرده بود. حالا فقط چند عکس سیاه و سفیدی از سیما مانده که همسایه و هم صحبت مادر پیر و رنجورش شده است.